

سبک‌کالی و بزرگوینۀ غیرالسلام

نمایشنامه : جان دادن و ملاقات محبوب

تعداد بازیگران: هفت نفر

صحنه کل: یک طرف از خانه کعبه نمایان است با پوششی با رنگ روشن که هنگام خطبه زمینه تصویر باشد.

« صحنه اول »

(ابتدا مجری که می تواند یکی از بازیگران نمایش باشد، جلوی صحنه، روبه مهمانان می ایستد و می گوید:)
مجری: السلام علیک یا امیرالمؤمنین یا سید الوصیین، سلام بر جانشین بر حق رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم
 امیرمؤمنان علی علیه السلام، ساقی کوثر.
 روزی حارث همدانی ناراحت و پریشان خدمت مولی علی علیه السلام شرفیاب شد، در حالی که از ذکر موت ملول و غمگین شده بود،
 عرض کرد: یا علی، از دو چیز به شدت واهمه دارم یکی از وقت جان دادن و یکی از پُل صراط. امیرمؤمنان علیه السلام فرمودند: « ای حارث همدانی، خاطرت جمع باشد، کسی از دنیا نمی رود چه مؤمن و دوستدار من و چه منافق و دشمن من، مگر آنکه در وقت جان دادن مرا می بیند، و من دوستانم را از پُل صراط می گذرانم، به آتش دوزخ می گویم: این را بگذار که دوست من است و آن را بگیر که دشمن من است.»
 ای دوست، همگان هنگام جان دادن امیرمؤمنان را می بینند و او بر مُحَبَّانِش سخت نخواهد گرفت.

افکت ۱ :

شعری آرام

هنگام پخش افکت، مردی آرام وارد شده، با لباسهای احرام، روبه کعبه مشغول نماز شده و سپس می نشیند و دست روبه آسمان زیر لب دعا می کند، مرد بعدی هم با لباس احرام در حال دعا کردن وارد می شود، مردی که وارد می شود به نام مرد شامی با تعجب به مردی که نشسته به نام عبدالرحمن خیره شده، گویا او را می شناسد (...)
مرد شامی (زیر لب): آیا او عبدالرحمن است، ولی اینجا چه می کند؟ چه چهره غمگینی دارد.
مرد شامی (جلو رفته و خطاب به عبدالرحمن): سلام عبدالرحمن
عبدالرحمن (با تعجب سر بلند می کند): سلام تو اینجا چه می کنی
 (بلند شده و یکدیگر را در آغوش می کشند)
مرد شامی: (با دست پُشت شانه رفیقش می زند) چه طوری پسر غَم اُزْدی، پارسال دوست، امسال آشنا، نمی دانستم تو هم عازم حج شده ای، با کدام کاروان آمدی؟ چرا خبر ندادی با هم از شام حرکت کنیم؟
عبدالرحمن: خوبم خدا را شکر، کسی را خبر نکردم، می خواستم تنها باشم.
مرد شامی: از عبادت دانستم طوری شده، دیدم در فکری و غمگین، راستش را بگو چه شده؟
عبدالرحمن: (آهی می کشد) متحوّل شده ام، بین حقّ و باطل مانده ام، آخر می دانی چه شده؟ دامادم، دامادم معاذبن جبل از دنیا رفت.
مرد شامی: چه؟ معاذ دامادت از دنیا رفت؟ خدایش بیامرزد، نمی دانستم.

ولی بگو ببینیم، از دنیا رفتن دامادت چه ربطی به حق و باطل دارد؟ چه ربطی به تحوّل تو دارد؟
عبدالرحمن: نگو داماد، نگو قوم و خویش، بگو دشمن، نگو خدایش بیامرزد، بگو خدا لعنتش کند!
 اگر می دانستم او از مردان دوزخی است، هرگز دخترم را به حباله اش در نمی آوردم.
مرد شامی: چه می گویی عبدالرحمن بن غنم، تو که یک عمر همدوش او بودی، هم پدر زنش بودی هم یاورش.
عبدالرحمن: اشتباه کردم، خطا کردم، از کارهای پنهانیش بی اطلاع بودم، نمی دانستم اهل دوزخ است.
مرد شامی (با خنده): آخر تو از کجا می دانی اهل دوزخ است، نکند علم غیب داری؟
عبدالرحمن: نه علم غیب ندارم، ولی از حقایقی مطلع شده ام.
 (عبدالرحمن با حالت التماس دامن مرد شامی را می گیرد)
عبدالرحمن: در تشویش و اضطرابم، حرفی روی قلبم سنگینی می کند، کسی را همراه نمی یابم تا برایش دردودل کنم.

مرد شامی: بگو ببینم چه شده؟

عبدالرحمن: قول می دهی اگر برایت بگویم مرا تحویل مأموران خلیفه دوم ندهی، می ترسم سر از تنم جدا کنند.
مرد شامی: خاطر جمع دار، من زبانی قرص دارم، بگو و خود را خلاص کن.
 (عبدالرحمن شروع می کند رو به جمعیت در حال قدم زدن آرام و حرکات دست، ماجرایش را تعریف کردن)
عبدالرحمن: خوب می دانی که شهر شام دچار طاعون شده، بسیاری از مردم شهر شام در اثر این بیماری جان سپردند، یکی از کسانی که طعمه این بیماری مهلک شد، دامادم «معاذبن جبل» بود، او سالها بود از مدینه مهاجرت کرده و ساکن شهر شام شده بود.

آنروز، آنروز که مرد، بالای سرش بودم، تنهای تنها، حجره خالی بود، دیدم معاذ می گوید: (با فریاد)

«وای بر من، وای بر من، وای بر من»

گفتم: خدا تو را رحمت کند، هذیان می گویی، گرفتاران طاعون دچار هذیان میشوند.

با همان حال احتضار، سرم فریاد زد: (با صدای بلندتر) نه هذیان نمی گویم، هنوز به هوش هستم.

گفتم: اگر به هوش هستی، پس چرا وای بر من سر داده ای، مگر چه شده؟ چرا وای بر تو؟

با ناله گفت: به خاطر قبول ولایت دشمن خدا بر علیه ولیّ خدا.

گفتم: هذیان می گویی.

گفت: نه، به خدا قسم، چشمانم باز شده و حقایقی را می بینم، (عبدالرحمن با دست معاذ را هنگام مرگ درمی آورد و اشاره به جایی می کند) پیامبر خدا را می بینم، علی بن ابیطالب را می بینم، وای اینک پسر ابیطالب است که به من می فرماید: «ای معاذ، بشارت باد تو را به آتش دوزخ، بشارت باد بر تو و یارانت به آتش دوزخ که گفتید: اگر پیامبر از دنیا رفت یا کشته شد، نگذاریم خلافت به خاندانش، به علی و اولادش برسد.»

پرسیدم: وای بر تو ای معاذ تو چه زمان چنین سخنی گفتی؟

با ناله گفت: در حجه الوداع، ما پنج تن بودیم، هم پیمان شدیم، صحیفه ای نوشتیم و در کنار کعبه مدفون ساختیم که نگذاریم پس از پیامبر خلافت به علی و اولادش برسد.

سپس، سپس چشمانش را بست و در مقابلم جان داد.

(با هیجان به مرد شامی می نگرَد)

ای مرد شامی، خود می دانی من سالهاست به اهل شام فقه می آموزم، کاری هم به چیزی نداشتم، زندگی ام را می کردم، ولی از زمانی که این صحنه را دیده ام، متحوّل شده ام، احساس می کنم در حقّ پسر ابیطالب کوتاهی کرده ام، چرا پس از پیامبر رهائش کردم، چرا هرگز، خود نگفتم: حق با کیست؟ چرا علی را یاری نکردم؟
 لعنت بر معاذ، من از دسیسه هایش بی اطلاع بودم، او مُرد و به سوی دوزخ رهسپار شد.

(خود را روی پاهای مرد شامی می اندازد)

ولی تو را به خدا، حال مرا برای کسی بازگو نکنی، اگر مأموران خلیفه بدانند، سر از تنم جدا می سازند. مرد شامی: (سری به افسوس تکان می دهد) می دانم، حق داری بهرآسی، کسی جرأت ندارد دم از علی بن ابیطالب بزند. کسی جرأت ندارد از وصایت و جانشینی او پس از پیامبر سخنی به میان آورد، نفسها در سینه حبس شده، راستش را بخواهی من هم مدتی است متحوّل شده ام، برای همین به حج آمده ام، می خواهم پس از مراسم حج راهی مدینه شدم و خدمت مولا علی بن ابیطالب علیه السلام برسم. دائم این سخن در گوشم زنگ می زند: (با فریاد) هر که بمیرد چه مؤمن و چه کافر، علی را می بیند، کافران را بشارت به آتش می دهد و مؤمنان را بشارت به بهشت، من یقین پیدا کرده ام که حق با علی است، آخر من هم چنین صحنه ای را دیده ام، صحنه جان دادن دشمنی از دشمنان پسر ابیطالب، او هم چشم برزخی پیدا کرده بود و علی علیه السلام را می دید که او را بشارت به دوزخ می دهد، آه‌خرا او هم از هم پیمانان دامادت معاذ بود. عبدالرحمن: منظورت کیست؟ مرد شامی: منظورم ابو عبیده جراح است.

افکت ۲

« صحنه دوم »

(به محض شروع افکت ۲، عبدالرحمن با قدمهای آرام از صحنه خارج می شود، مرد شامی هم آرام خارج شده، ابو عبیده جراح آرام دارد صحنه شده، روی بستری با بالش بلند که از قبل کنار صحنه آماده بوده دراز می کشد و بی حال ناله می کند، مرد شامی هم به سرعت لباسهای احرامش را عوض کرده و وارد شده بالای سر او می نشیند با مهربانی دست به سرش می کشد، دستمالی که از قبل بالای سر ابو عبیده بود روی پیشانی می گذارد و ناراحت است با ناراحتی می گوید:)

مرد شامی: ای ابو عبیده جراح، ای صحابی پیامبر خدا تو را چه می شود؟ ای خدا (نگاه و دستپایش به بالا مثل دعا) ابو عبیده را شفا بده و از این درد و آلم رهایش کن، آخر من طاقت ندارم بینم، یکی از اصحاب پیامبرت که درود خدا بر او باد، جلوی چشمانم درد می کشد و من نمی توانم کاری برایش انجام دهم.

ابو عبیده (با ناله): وای بر من، وای بر من، نفرین بر من، وای بر من مرد شامی (با گریه): خدایا او هذیان می گوید.

ابو عبیده: نه، نه، هذیان نمی گویم، به هوش هستم، می دانم چه می گویم. مرد شامی: پس چرا وای بر من می گویی؟ وای بر غیر مسلمانان است تو که از اصحاب رسول خدایی، ای ابو عبیده (با مهربانی) اگر به هوش هستی، اگر می شنوی من چه می گویم، شهادتین بگو (می زند زیر گریه) ابو عبیده: نمی توانم، نمی توانم، زبانم از گفتن آن لال شده، ولی، ولی تو را به خدا آیا چیزی را که من می بینم، تو هم می بینی؟ (با دست اشاره به روبه رویش می کند)

مرد شامی: مگر تو چه می بینی؟

ابو عبیده: می بینم، درهای جهنم باز شده، شعله هایش زبانه می کشد، گویی شعله های آتش دستی شده و می خواهند مرا بر بایند، حرارت آتش را احساس می کنم.

و اینک (با هیجان) و اینک این پسر ابیطالب است که به سویم می آید، چقدر خشمگین است، وای بر من، وای بر من از توطئه هایی که در مورد او کرده ام، وای آتش می خواهد مرا ببلعد، وای بر من.

مرد شامی (شانه های ابو عبیده را تکان می دهد): چه می گویی؟ تو مسلمانی برای چه آتش جهنم تو را بر باید، بگو بدانم در مورد پسر ابیطالب چه کرده ای؟

ابو عبیده: داستانش مفصل است، اگر بشنوی، پس از مرگم مرا لعن و نفرین خواهی نمود،

هشت سال پیش بود، سال دهم هجری، سال آخر عمر پیامبر، از حجه الوداع برگشته بودیم به مدینه، ولی من دوباره و پنهانی و تنها به مکه بازگشتم.

افکت ۳

صدای جیرجیرک که نمادی از شب است

« صحنه سوم »

(هنگام شروع افکت ۳، مرد شامی بسیار آرام از صحنه خارج می شود، ابو عبیده برای تعریف کردن خاطراتش آرام برخاسته، عبایی که از قبل آنجا آماده بوده بر دوش و سربندی به سر می اندازد و صورتش را با آن می پشاند، کاغذ لوله شده ای را به شال کمرش فرو می کند و بیل کوچکی هم زیر عبایش پنهان می کند و به حالت دزدکی در حالیکه به اطراف نگاه می کند تا کسی او را نبیند به طرف پرده کعبه می رود، با بیل پای کعبه را می کند و کاغذ لوله شده دیگری غیر از آنکه به کمر دارد از زیر پرده بیرون می کشد، یعنی آن را از زیر خاک یافته، کافذ را باز می کند، با لبخند بدجنسی به آن می نگرد و با خود می گوید:)

ابو عبیده: یافتم، یافتم، صحیفه اول را یافتم، آری، همین چند هفته پیش بود که آنرا نوشتیم و کنار کعبه زیر خاک پنهان نمودیم، خوب یادم می آید، خوب یادم می آید، (با حالت مسخره کردن)، او که نام خود را فرستاده خدا نهاده، صد و بیست هزار مسلمان را در این گرما، به حج آورد، حج، چه کار مسخره ای، می گفت: فرمان الهی است (با مسخره گی) البته خودم هم با آنها آمدم، باید ظاهر را حفظ می کردیم (می خندد) بیچاره مسلمانان عراق و شام و مدینه و دیگر شهرها، خود را خسته کردند، دیوانگان به محض شنیدن پیام محمد، آماده سفر شدند، (به بیل خود تکیه می زند، به فکر فرو می رود، گویی افکارش به تصویر کشیده می شوند، همان جا تا آخر صحنه می ایستد و می نگرد)

(در همان حال که ابو عبیده در فکر است، مردی با لباس های عربی به نام اسحاق با کمی سرعت وارد صحنه می شود و خطاب به افرادی خیالی می گوید:)

افکت ۴

نوای هیجانی

اسحق: آی مردم، آی اهل مدینه به هوش باشید، ای مهاجرین و انصار، ای ساکنان شهر مدینه به هوش باشید پیامبر که درود خدا بر او باد، اعلان عمومی دارد، فرموده: غیر از پیران و بیماران و کودکان خردسال همه باید در مراسم حج تمتع شرکت نمایند، او می خواهد برای اولین بار و آخرین بار مراسم حج تمتع را به مسلمانان بیاموزد. همه برای سفر حج آماده شوید،

(در حین سخنان اسحق دو مرد دیگر هم وارد شده با تعجب به وی می نگرند) (ابویونس و ابن یاسر)
ابویونس: چه شده اسحاق چه خبر شده؟

اسحاق: پیامبر - صلی الله علیه و آله و سلم - اعلان عمومی دارد، همه باید در مراسم حج شرکت نمایند، حتی زنان ابن یاسر: آری من هم شنیده ام، برخی می گویند: از پیامبر شنیده اند که سال آخر عمر اوست، می خواهد مراسم حج تمتع را به مسلمانان بیاموزد، به تمام مسلمانان هم از عراق و یمن و شام و دیگر قبایل خبر داده.

ابویونس: پس ما هم برویم، برویم و خود و خانواده مان را مهیای سفر حج نمائیم.

اسحاق: برویم.

ابن یاسر: برویم.

(هر سه از صحنه خارج می شوند، ابو عبیده همچنان ایستاده و در فکر است، با خود می گوید:)

ابو عبیده: (با خنده ای مسخره گر) عجب مردمان ساده دلی، به محض شنیدن پیام پسر عبدالله، گروه گروه به راه افتادند، از تمام قبایل مسلمان، فقط هفتاد هزار نفر از مدینه رهسپار مکه شدند، فاصله مدینه تا مکه مملو از جمعیت شده بود، کوهها و درهها و بیابانها، همه با اسب و شتر و پیاده و سواره در حرکت بودند، چه ابله هایی!

البته من و رفقایم هم همراهشان بودیم ولی نه برای اطاعت از پسر عبدالله، نه به عشق کسیکه خود را فرستاده خدا می نامد، بلکه نقشه هایی داشتیم، اولین نقشه همین بود (کاغذی را که از کنار کعبه داخل زمین یافته نشان می دهد) نقشه ای زیرکانه، ماهرانه که یک روز اجرایش می کنیم (می خندند)، حجه الوداع (ها ها ها) چه کارهای مسخره همراه مسلمانان انجام دادم.

(در همین لحظه دوباره ابوعبیده تکیه زده و به فکر فرو می رود، دوباره خاطراتش به تصویر کشیده می شود، اسحاق، ابن یاسر، ابیونس، عبدالرحمن و مرد شامی و معاذبن جبل (بازیگر جدید) با لباسهای احرام وارد صحنه شده، (بهتر است پشت صحنه، پشت پرده کعبه باش، وسایل و لباسهای احرام هم همانجا آماده باشد) از طرف چپ به راست کعبه شروع به طواف می کنند، زیر لب ذکرهای مستحب طواف را می گویند. هنگام ورود ایشان به صحنه ابوعبیده بیل را زمین گذاشته دو تکه پارچه سفید برداشته و سریع حالت لباس احرام پیدا می کند عبا و بیل و سر بندش را با کاغذ اول همان جا روی زمین می گذارد و به دنبال حاجیان دور کعبه طواف می کند ولی دائم اطرافش را می پاید، به محض وارد شدن حاجیان محرم،

افکت ۵

صدای مهمه حاجیان پخش می شود

این هفت نفر، یک بار طواف کرده، پشت کعبه رفته، وقتی برای بار دوم وارد صحنه شده و می خواهند دور بعدی را بزنند، این بار ابوعبیده و معاذبن جبل از میان جمعیت خارج شده و جلوی صحنه می آیند، پنج نفر دیگر همانطور ذکرگویی از سمت راست کعبه از صحنه خارج می شوند، ابوعبیده و معاذ مثلاً در گوشی حرف می زنند، معاذبن جبل کاغذی لوله کرده در دست دارد شبیه همان صحنه اول که در دست ابوعبیده بود)

ابوعبیده: خسته شدیم، چند روز است مراسم حج به می آموزند، سعی صفا و مروه، طواف، خسته مان کرد (با قُرْ)

معاذ: بیا ابوعبیده این پیمان نامه را نوشتیم، سه نفر رفقایمان هم آن را امضاء کرده اند، من هم آن را مهر و امضاء کردم تو هم امضا کن، شب که شد، وقتی اطراف کعبه خلوت و تاریک شد، آن را کنار کعبه زیر خاک پنهان کن به این طریق ما پنج تن ملزم می شویم، به پیمان خویش جامه عمل بیوشانیم. (ابوعبیده کاغذ را گرفته و باز می کند و بلند می خواند:)

ابوعبیده: « ما با هم پیمان می شویم که اگر محمد از دنیا رفت یا کشته شد، نگذاریم خلافت و جانشین به اهل بیتهش برسد. » (خنده ای می کند)

معاذ: او زنده نخواهد ماند، همان که خود را فرستاده خدا می داند،

راه و بی راه برایمان خطبه می خواند، ما نفهمیدیم مراسم حج است یا مراسم معرفی وصی و جانشین، دائم برایمان خطبه می خواند (با ادا، سخنان پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم را تکرار می کند) می گوید:

« پس از من با یکدیگر اختلاف نکنید، به روی هم شمشیر نکشید، اگر من نباشم، علی بن ابیطالب در مقابل متخلفین خواهد ایستاد، ... دو چیز گرانبها در میان شما می گذارم، اگر به این دو متمسک شوید، هرگز گمراه نخواهید شد کتاب خدا و عترتم (دو کلمه آخر را با مسخره گی بیشتری می گوید.)

هوا که تاریک شد بیا و پیمان نامه را کنار کعبه پنهان ساز

ابوعبیده: باشد،

افکت ۶

نوای هیجان (بدجنسی)

(اسحاق با هیجان وارد صحنه می شود و خطاب به معاذ و ابوعبیده)

اسحاق: چرا ایستاده اید، چرا مهیای رفتن نمی شوید؟

ابوعبیده: مهیای رفتن به کجا؟

اسحاق: به مدینه

معاذ: به این روزی؟

(در این لحظه ابن یاسر وارد صحنه می شود)

ابن یاسر: سلام برادران ، می دانید چه شده؟ (زیر لب پس و پیش جواب سلامش را می دهند)

معاذ: چه شده؟

ابن یاسر: پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم پس از اتمام اعمال حج اعلام فرموده اند همه مسلمانان به طرف شهر و دیار خودش بازگردند.

ابوعبیده: (با مسخرگی) ما گمان کردیم، پیامبر چند ماهی در مکه می ماند، آخر اینجا زادگاه اوست،

اسحاق: نمی دانم چه شده، شنیده ام پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم می خواهد تمام مسلمانان را در نقطه ای جمع کند، گویا امر مهمی در پیش است، حتی اهل یمن که مسیرشان با اهل عراق و شام و مدینه و دیگر قبایل بادیه نشین مسلمان فرق دارد به امر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم باید مقداری از راه را با ما بیایند.

ابن یاسر: به هر حال زودتر بروید و مهیای برگشتن شوید، زودتر حرکت کنید، نیمی از مسلمانان به راه افتاده اند و از شهر مکه خارج شده اند، به گمانم ما آخرین کاروان باشیم، برویم

هر سه: برویم

(هر چهار نفر متفرق شده و پراکنده از صحنه خارج می شوند،

افکت ۷

صدای زنگوله کاروان

پس از دقایقی پخش افکت ۷ مجری وارد می شود و جلوی صحنه می ایستد، و خطاب به مهمانان می گوید: (

مجری: اینجا صحرای غدیر است، یعنی محل افتراق قبایل مسلمان، به امر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم مسلمانان که زودتر رسیده اند توقف کرده و منتظر دیگر مسلمانان هستند، صد و بیست هزار مسلمان از عراق و نجد و مصر و مدینه و یمن جمع شده اند،

همه در شگفتند که چرا در این صحرای سوزان و در این گرما پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم دستور توقف داده؟ چه مهمی رخ داده؟

(مجری آرام از صحنه خارج می شود ...)

« صحنه چهارم »

(معاذ و ابوعبیده خسته وارد صحنه می شوند، با بقچه و اثاث و خورجین، زیر لب قرقر می کنند)

معاذ: دیدی ابوعبیده، ما پنج تن آن صحیفه را نوشتیم و کنار کعبه پنهان کردیم، بعد در همان مکه با نه نفر دیگر قرار گذاشتیم تا پیامبر مجال پیدا نکرده و رسماً علی را به جانشینی خویش معرفی نکرده، کار پیامبر را یکسره کنیم و او را به قتل برسانیم.

دیدی هنوز نقشه مان را عملی نکرده ایم دستور توقف داد، حتماً می خواهد همین جا آن امر مهمی که وعده کرده به مسلمانان اعلام کند، او هم که جز وصایت و جانشینی پسر عمش امر مهم دیگری ندارد.

ابوعبیده: نگران نباش معاذبن جبل، اشکالی ندارد، بگذار هر چه می خواهد بگوید و بکند، به هر حال ما نقشه مان را در ادامه برگشت به مدینه عملی می کنیم،

می دانی که از اینجا که صحرای غدیر است تا برسیم به مدینه باید از کوه آرشی بگذریم، همان کوهی که راهی باریک دارد و دره ای هولناک و عمیق، راه دیگری هم جز این راه نداریم، پیامبر هم مجبور است با شترش از همین جاده باریک عبور کند،

ما چهارده نفر پنهانی از بالای کوه سنگهای بزرگ را به طرف شتر محمد رها می سازیم تا شتر رم کرده و (با بدجنسی) سوارش را رهسپار ته درّه نماید و ما هم به آرزویمان برسیم (می خندد)
 (ابوعبیده و معاذ می نشینند، سپس اسحاق با اثاثیه اش وارد می شود، کوزه های آب همراه دارد، با ناله و خستگی می نشیند و آب می نوشد و از تشنگی و خستگی می نالد،
 سپس ابن یاسر و ابویونس خسته وارد می شوند، اثاثیه شان را روی زمین می گذارند)
ابویونس: خوب شد پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم دستور توقف دادند، دیگر توان حرکت نداشتیم.
ابن یاسر: آخر در این گرمای آفتاب ، در این صلات ظهر می توان استراحت کرد.
ابویونس: از هیچی که بهتر است !

(عبدالرحمن و مرد شامی در حالیکه به چوبدستی ای تکیه زده وارد می شوند، با آه و ناله اظهار درد پا و درد کمر و خستگی می کنند ، مرد شامی نشسته و پاهایش را می مالد)
عبدالرحمن: برای چه پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم دستور توقف داده اند؟ چرا زودتر بر نمی گردیم؟ برگردیم ببینیم چه بلایی سر اسبان و گوسفندانمان آمده؟

مرد شامی: آری من هم باید زودتر به شام برگردم، معاملاتی نیمه کاره دارم، نگران باغ و درختان میوه ام هستم.
ابویونس: چقدر فُر می زنی، اطاعت از پیامبر در هر شرایطی واجب است، اندکی دل از مال و اموالتان بکنید ببینیم جریان چیست، چه کاری با ما دارد،
 (عبدالرحمن دستهایش را سایبان می کند و به نقطه ای دور می نگرد، این نقطه باید همانجایی باشد که بازیگران هنگام پخش خطبه به آن نقطه می نگرند، مثلاً محل پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم است)
عبدالرحمن: آنجا چه خبر است (با دست دیگر اشاره می کند) چرا مقداد و سلمان و ابوذر و سنگها را روی هم چیده اند،

ابن یاسر (بلند شده و پایش را بلند می کند، مثلاً از بین جمعیت می خواهد بنگرد سرک می کشد):
 نگاه کنید، روی سنگها روکش شتران را پهن کردند گویی منبری مهیا می کنند،
عبدالرحمن: اینک، اینک این پیامبر است که بر فراز منبر رفته و پسر ابیطالب را کنار خویش خوانده است.

افکت ۸

(پیمان با غدیر، خطبه غدیر ۱۵ پخش می شود، تصویر با ویدئو پروژکتور روی پرده کعبه انداخته شود، بازیگران کنار بنشینند تا در تصویر خلل ایجاد نشود)
 (پس از پایان خطبه بازیگران می ایستند، ابوعبیده و معاذ در گوشه سخن می گویند ولی طوری که صدا به مهمانان برسد)
ابوعبیده (به معاذ): نقشه هایمان برآب شد.

معاذ (به ابوعبیده): هرگز گفتار محمد را تصدیق نمی کنیم و هرگز علی بر ما امارت کند.
ابوعبیده (به معاذ): حتماً باید هنگام بازگشت به مدینه، نقشه قتل او را عملی سازیم.
ابویونس: (خطاب به همه) بیائید دوستان، بیائید برویم و با جانشین پیامبر دست بیعت دهیم.
 (اسحاق، عبدالرحمن، مرد شامی، ابن یاسر با فاصله می گویند: برویم و همه به طرف پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم یعنی همانجایی که نگاه می کردند می روند و از صحنه خارج می شوند (باید محل نگاه اول و شنیدن خطبه طوری انتخاب شود که به درب خروجی صحنه مشرف باشد)

افکت ۹

شعر در رابطه با حضرت علی علیه السلام

افکت ۱۰

صدای جیرجیرک (شب) بلافاصله پس از افکت ۹ پخش می شود .

(ابو عبیده با شروع صدای جیرجیرک کنار کعبه می رود، عبا را بر دوش می اندازد، سر بندش را بررسی می اندازد و دقیقاً همان جایی که در ابتدا ایستاده بود و فکر می کرد می ایستد، هنوز کاغذ لوله شده در کمرش است و صحیفه اول را در دست دارد، به صحیفه اول می نگرد و با خود می گوید:)
ابو عبیده: آری، آری، خواب به یاد دارم، ولی افسوس که نقشه قتل محمد برآب شد،
 (سرش را بالا می آورد و با خود حرف می زند)

هوا تاریک بود، داشتیم از صحرای غدیر به طرف مدینه برمی گشتیم ، شتر پیامبر به سربالایی کوه آرنی رسید و راهی سرازیری کوه شد ، ما چهارده تن صورتهایمان را پشانده بودیم، سنگهای بزرگ را آماده بالای کوه گذاشته بودیم شتر پیامبر به معبر باریکی رسید، حدیفه و عمار از جلو و عقب شتر را راهنمایی می کردند، ما سنگها را رها کردیم. شاید شتر رم کند و محمد را به دره بیندازد، ولی شتر اصلاً رم نکرد، تازه هوا مثل روز روشن شد، دقایقی مبہوت بودیم که چطور هوا روشن شده، به هر حال خود را لا به لای جمعیت رساندیم و پنهان شدیم ولی افسوس که نقشه مان عملی نشد (با عصبانیت و غرغرش تعریف می کند)
 ولی، ولی اشکال ندارد (کاغذ لوله شده دوم را از شال کمرش درمی آورد و بازش می کند و با خود حرف می زند:)
 و اما پیمان نامه دوم (می خندد)

دیگر با وجود این پیمان نامه کار محمد تمام است، این پیمان نامه رد خور ندارد،
 آخر وقتی از آن به اصطلاح حجه الوداع به مدینه برگشتیم سی و چهار نفر از رؤسای قبایل که ما چهارده تن هم جزوشان بودیم آن را نوشتیم و امضاء کردیم، دیگر جای اشکال ندارد.
 حال من ابو عبیده جراح به نمایندگی از آن سی و چهارتن مخفیانه به مکه بازگشته ام تا این صحیفه را کنار صحیفه اول کنار کعبه دفن نمایم تا سندی برای کارهایمان باشد (خنده ترسناک می کند)
 (خم شده، بیل را برمی دارد، زمین را کمی بیل می زند و کاغذ اول و دوم را زیر پارچه کعبه پنهان می کند، سپس می ایستد، آرام آهی می کشد (با ناراحتی)

افکت ۱۱

شعری آرام

(هنگام شروع افکت ۱۱، ابو عبیده بسیار آرام، بیل را زمین می گذارد، عبا و سر بندش را درمی آورد و با همان جامه اولیه ای که از بستر برخاسته بود به طرف بستر رفته و آرام دراز می کشد و شروع می کند به ناله و وای بر من گفتن.)
ابو عبیده: وای بر من، نفرین بر من، دارم می سوزم، مرا به دوزخ می برند (مثلاً با دست مانع کسی می شود ، یقه اش را می گیرد و می میرد.)

(مرد شامی هم که آرام آرام از پشت صحنه با همان لباسهای اولیه وارد صحنه شده، بالای سرش می ایستد، با چشمان غرآن و غضبناک به او می نگرد، دندانهایش را به هم می فشارد، مشت‌هایش را گره کرده و دوست دارد بر سر ابو عبیده بزند ، با ادا وانمود می کند آب دهان به روی او انداخته، خطاب به او می گوید:)
مرد شامی: خدا تو را لعنت کند، چه خیانتها که به رسول خدا نکرده ای، برو، برو به دوزخ، برو به سوی عذابی که خدا برایت مهیا ساخته، برو که امیر مؤمنان هر که را نوید دوزخ می دهد، حتماً محقق خواهد شد،
 (مرد شامی خم می شود و با پارچه ای سفید روی سر و بدن ابو عبیده را می پوشاند، چند قدمی برداشته جلوی صحنه می ایستد و خطاب به مهمانان:)

مرد شامی: آری سخن مولا حق است، خوب به یاد دارم، دو سال از رحلت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم گذشته بود ، به همراه مسلمانان دیگر به دستور کسیکه خود را به ناخق جانشین رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم خدا می خواند و من ابله اصلاً متوجه حق نبودم، رهسپار جنگ یمامه شدیم،

سالم مولی حذیفه هم با ما بود، در گیر و دار جنگ زخمی شد، او را از میدان جنگ کشان کشان بیرون کشیدم، هنوز رمقی داشت، به حال احتضار افتاده بود، در آن حال فریاد می زد: (با صدای بلند) وای بر من، وای بر من مرا به سوی دوزخ می برند،

گفتم: هذیان می گویی، سالم گفت: نه هذیان نمی گوین، حقیقت را می گویم، می بینم درهای جهنم باز شده و شعله هایش مرا به سوی خود می خوانند، پسر ابیطالب، این پسر ابیطالب است که مرا وعده آتش دوزخ می دهد، وای بر من، و سپس جان داد.

به خدا سخن امیرمؤمنان حق است، هر که می میرد علی بن ابیطالب را می بیند، خواه کافر باشد و خواه مؤمن. مؤمنان را بشارت به بهشت می دهد و کافران را وعده دوزخ. (با فریاد رو به آسمان)

یا علی مرا ببخش، از حق غافل بودم، اینک می خواهم سویت بازگردم، از شام هجرت کرده ام، به حج آمده ام، می خواهم توبه کرده سویت بیایم،

می خواهم بیایم مدینه سراغ درب نیمسوخته را بگیرم، می خواهم بیایم از مردم مدینه بپرسم: کجاست آن کسیکه در غدیر با او دست بیعت دادید و هفتاد روز بعد درب خانه اش را سوزانیدید و ریسمان بر بازوان و گردنش بستید؟

اگر نمی دانستند چه کسی را می گویم، می پرسم: همان که شبها تنهایی می گرید، همان که با چاه راز دل می گوید، همان که شب تا صبح هزار رکعت نماز می خواند، همان که نان و خرما مخفیانه به فقرای مدینه می رساند اگر بگویند: اینها امور مخفی است، نمی دانیم چه کسی را می گویی،

فریاد می زنم: همان که کودکانتان را از بازی با کودکانش منع می کنید، همان که در کوچه و بازار پشتیبان را به او می کنید و جواب سلامش را نمی دهید، همان که یاریش نکردید، همان که رهایش کردید.....

کتاب اسرار آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم